



برنامه شماره ۴۴۳ گنج حضور



ای عاشقان ای عاشقان آمد که وصل و لقا  
از آسمان آمد ندا کای ماه رویان الصلا  
مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۴

خشت اگر زرین بود بر کندنیست  
چون بهای خشت وحی و روشنیست  
مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت ۴۷۴۹

برنامه ۴۴۳

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۴

ای عاشقان ای عاشقان آمد گه وصل و لقا<sup>1</sup>  
 از آسمان آمد ندا کای ماه رویان الصلا<sup>2</sup>  
 ای سرخوشان ای سرخوشان، آمد طرب<sup>3</sup> دامن کشان  
 بگرفته ما زنجیر او، بگرفته او دامن ما  
 آمد شراب آتشین، ای دیو غم، کنجی نشین  
 ای جان مرگ اندیش، رو، ای ساقی باقی، در آ  
 ای هفت گردون مست تو ما مهره‌ای در دست تو  
 ای هست ما از هست تو در صد هزاران مرحبا  
 ای مطرب شیرین نفس هر لحظه می‌جنبان جرس<sup>4</sup>  
 ای عیش، زین نه بر فرس<sup>5</sup>، بر جان ما زن ای صبا  
 ای بانگ نای خوش سمر<sup>6</sup>، در بانگ تو طعم شکر  
 آید مرا شام و سحر از بانگ تو بوی وفا  
 بار دگر آغاز کن آن پرده‌ها را ساز کن  
 بر جمله خوبان ناز کن ای آفتاب خوش لقا  
 خاموش کن، پرده مدر، سغراق<sup>7</sup> خاموشان بخور  
 ستار<sup>8</sup> شو ستار شو خو گیر از حلم<sup>9</sup> خدا.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۳۳۲۳

این فناها<sup>10</sup> پرده آن وجه گشت  
 چون چراغ خفیه اندر زیر طشت.

1 لقا: دیدار. ارتباط پیدا کردن. وقتی ذهن ساکت می‌شود و هشیاری جسمی پایین می‌آید، فضای یکتایی و شادی و آرامشی در درون باز می‌شود، در آن فضا، شما با زندگی یا خدا یکی هستید که همان وصل و لقا است.

2 الصلا: خیردار. بفرمائید. لحظه بیداری و وحدت با خدا، زندگی.

3 طرب: شادی.

4 جرس: زنگوله ای که به گردن بعضی از حیوانات می‌بندند. اینجا به راه افتادن با کاروان زندگی است. حرکت خدائیت، شادی و آرامش در درون انسانهاست.

5 فرس: اسب. منظور زین کردن و سوار شدن بر اسب انرژی و شادی زندگی است.

6 نای خوش سمر: قصه و افسانه شیرین. یعنی بیان زنده زندگی و عشق و خرد و آرامش از ما.

7 سغراق: جام شراب. شراب زندگی. شراب خاموش جوشش زنده گی.

8 ستار: پوشاننده. فضا دار. حلم و راز داری که یکی از مشخصه های زندگی، خداست.

9 حلم: صبر و فضا گشایی.

10 فناها: فنا یعنی درد شما، باورهایی که با آنها هم هویت شده اید، برای اینکه اینها نیست هستند، ولی هست بنظر می‌آیند.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت شماره ۳۶۴۴

آنک عاشق نیست او در آب در  
صورت خود ببند ای صاحب بصر.<sup>11</sup>

مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت شماره ۴۶۲

بر مثال عنکبوت آن زشت خو  
پرده‌های گنده را بر بافد او  
از لعاب<sup>12</sup> خویش پرده نور کرد  
دیده ادراک خود را کور کرد.

مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت شماره ۴۷۲۶

هر چه گویی ای دم هستی از آن  
پرده دیگر برو بستی بدان.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۱۰۸۰

چون گهر در بحر گوید بحر کو؟  
و آن خیال چون صدف دیوار او  
گفتن آن کو حجابش می شود  
ابر تاب آفتابش می شود.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت شماره ۲۶۴۵

چشم را با روی او می دار جفت  
گرد منگیزان<sup>13</sup> ز راه بحث و گفت

<sup>11</sup> صاحب بصر : صاحب خرد و بینش. آنکه بصیرت و بینش غیب بین زندگی را داراست.

<sup>12</sup> لعاب : ترشحات عنکبوت است که با آن تار می تند. اینجا هم هویت شدگی ها و دردهای ماست که مانند تار عنکبوت، دور هشیاری، پیچیده می شود و سیر تکاملی انسان را به تعویق می اندازد.

<sup>13</sup> منگیزان : برنیانگیز. بر پا نکن. اینجا اشاره به این است که با داده حسی و من ذهنی، با چشمی که به جهان است، بحث و مجادله برنیانگیز، باید چشم درون را از طریق تسلیم، به روی زندگی، خدا، انداخت.



زانک گردد نجم<sup>۱۴</sup> پنهان زان غبار  
چشم بهتر از زبان با عثار<sup>۱۵</sup>  
تا بگوید او که و حیستش<sup>۱۶</sup> شعار  
کان نشاند گرد و ننگیزد غبار.

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۲۶۴۸

عالم وهم و خیال طمع و بیم  
هست رهرو را یکی سدی عظیم.

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۳۳۹

چون ترا ذکر و دعا دستور شد  
زان دعا کردن دلت مغرور شد.

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت شماره ۴۷۴۹

خشت اگر زرین بود بر کندنیست  
چون بهای خشت وحی و روشنیست.

\*

با سلام و احوالپرسی برنامه گنج حضور امروز را با غزل شماره ۳۴ از دیوان شمس مولانا، شروع می کنم:

مولوی، دیوان شمس، غزل شماره ۳۴

ای عاشقان ای عاشقان آمد گه وصل و لقا  
از آسمان آمد ندا کای ماه رویان الصلا

پس می بینید که مولانا، ما را با نام های قشنگی صدا می کند، مثلاً "همینکه روی صفحه می بینید، خطاب به ما می گوید: ای عاشقان، ای عاشقان، یعنی ای انسانها، موقع وصل به معشوق، به خدا، لقا یعنی دیدار خدا، رسیده است و از آسمان، که رمز زندگی ست، صداهایی می آید، این صداها دعوت عمومی ست از انسانها. دوباره اسم ماه رو، رویمان می گذارد. الصلا. الصلا، یعنی بفرمائید، همه بیایند، دارند این غذای روح را سیرو می کنند. زمان وحدت با زندگی ست، بلکه کمی

<sup>۱۴</sup> نجم : ستاره. این ستاره، همین نور خداست، اصل و حضور شماست، که با تسلیم، خودش را به شما نشان می دهد، ستاره حضور که از ذهن زائیده شده، اولش کوچک است، بعد ماه و سپس خورشید می شود.

<sup>۱۵</sup> عثار : بد و ناخوشایند. اشاره به زبان و گفتگوی بیرونی ست که غالباً مانع باز شدن زبان خرد و وحی و هشپاری حضور می شود.

<sup>۱۶</sup> وحی : بیان الهامات و القائنات و پیام های دلی ست که به زندگی، به خود، به خدا، آگاه و بیدار شده.



هم دیر شده.

پس، ای عاشق، یعنی شخص شما که الان گوش می کنید. عاشق، انسان و باشنده ای ست که در فضای یکتایی با معشوق یکی شده. بنابراین، صرف نظر از هر وضعیتی که ما در آن بسر می بریم، که بیشتر ممکن است توی ذهن باشد و فضای ذهن دردناک است و پر از هم هویت شدگی ست، دارد اسم ما را می گذارد عاشق، یعنی ما یک قوه نزدیک به عمل، به فعل داریم که با زندگی یکی شویم.

می خواهد بگوید که ما الان در ذهن، کارهایی می کنیم و حرف هایی می زنیم و آنها را جدی می گیریم، که این نمی گذارد ما خدا را ببینیم، اگر این کارها را نکنیم و از این کارها پرهیز کنیم، مثلاً "به جهان نگاه نکنیم برای جستجوی زندگی، به گذشته تأسف نخوریم، در آینده و اتفاقات آن جستجوی زندگی نکنیم و به فکرهای این جور چیزها مشغول نباشیم و فکرها را ساکت کنیم، ما در " آنجا " هستیم، یعنی در فضای یکتایی این لحظه، با خدا یکی هستیم، فقط یک سری فکرها و عمل ها می کنیم که نمی گذارد.

پس گه، یعنی زمان. آمد یعنی رسیده. وصل و لقا. اما اگر ما در ذهن هستیم، تجسم وصل و لقا، وصل یعنی ارتباط پیدا کردن، وصل شدن به معشوق عرفانی، زندگی، خدا. لقا هم یعنی دیدار او.

پس وصل و لقا این نیست که شما توی ذهن تان تجسم کنید با یک فکری که این چه می تواند باشد و مطابق آن، یک تصویر ذهنی بسازیم که یک این جور آدمی، تصویر ذهنی اش را شما می سازید، آن به وصل و لقا رسیده. " نه، آن نیست "

بنابراین، حالا این هم تعریف ذهنی ست، تعریف ذهنی یک فکر است، تبدیل نیست.

وصل و لقا، یعنی اینکه شما این لحظه ذهن را ساکت می کنید و در زیر این فکرها و این دردها که ما همیشه با آنها دست به گریبان هستیم، یک فضایی باز می شود که شما، از هشیاری جسمی، که همه اش راجع به جسم ها فکر می کردید، آن را رها می کنید، یکدفعه یک هشیاری و فضایی عمیق و وسیع در درون شما باز می شود، که تجسم جسمی شما، یعنی ذهن شما، فکرهای شما؛ و هر چه که اتفاق می افتد، در آن قرار می گیرد.

مثل اینکه مثلاً " آن آسمان است و شما یک کره خاکی هستید که این کره خاکی در آسمان قرار گرفته و این آسمان، در درون شما باز می شود.

این آسمان، آسمان یکتایی ست، در درون شما باز می شود که آن آسمان اصل شماست و این جسم هم و ذهن شما هم در درون آن قرار دارد و این را شما می بینید و ناظر آن هستید، اتفاقات هم همینطور، دیگر ارزش جذب کردن شما را از دست می دهند، برای اینکه یک فضایی باز شده که اسم آن فضا فضای یکتایی ست، در آن فضا شما با زندگی یا خدا یکی هستید و این چیز کوچولو، ذهن، که ما آن تو زندانی بودیم، یکدفعه دیوارهایش فرو ریخت، ما آن تو یک ذره بودیم، یکدفعه این ذره تبدیل به آسمان شد، خورشید شد، شروع کردیم به تابیدن، حالا به صورت تماشاگر، ناظر، جسم مان را نگاه می کنیم، ذهن مان را نگاه می کنیم، فکرهایمان را نگاه می کنیم، آن اتفاقاتی را هم که در گذشته افتاده، آنها را هم می بینیم، آنها را که ممکن است در آینده بیفتد، آنها را هم نگاه می کنیم؛ ولی اینها دیگر زیاد مهم نیستند، برای اینکه آن فضا، فضای شادی ست، آرامش است، آن همان وصل و لقا است.



به شما می گوید: موقع باز کردن این فضای وصل و لقا، عمق بی نهایت که شما را نشود از ریشه در آورد، رسیده است، برای شخص شما.

پس این وصل و لقا، موقعی که ما زنده هستیم شروع می شود و انجام می شود، قبل از مرگ جسمی، نه بعد از اینکه بمیریم برویم؛ و حتماً صورت می گیرد، اگر ما الآن که توی ذهن مان زندانی هستیم، تجسم حقیر بودن را از خودمان و بی عرضه بودن و نالایق بودن نداشته باشیم، برای اینکه این کاری که الآن می گوید وصل و لقا، سفر خدائیت، که خود خداست، خود هشیاری ست، به این فرم، به جهان فرم؛ و برگشتن آن هشیارانه، قائم شدن روی خودش است.

پس، بارها گفتیم: خدائیت سفر می کند به این جهان، از طریق شما، وقتی وارد جهان می شود، وارد ذهن می شود، جذب فکرها می شود، پخش می شود روی چیزهای مختلف، این را می گوئیم تفرقه، بعد یکدفعه خودش را جمع می کند و زائیده می شود از این ذهن؛ و شما، آن هشیاری که از ذهن بیرون می آید، تبدیل به آسمان بزرگ می شود.

و چون شما از جنس خدائیت هستید، حالا بی توجه به هر بلایی که سرتان آمده، هر چیزی که شما در ذهن تان تجسم می کنید که: ,, من چه هستم، چه هستم، نالایق ام، کوچک هستم، ... ,, شما نیستید، ممکن است که پول شما کم باشد، جسم شما ضعیف باشد، شما سوادتان زیاد نباشد، اینها مهم نیستند، موضوع این است که در شما خدائیت دارد سفر می کند و یک چنین چیزی را از یک عارف بزرگ می خوانید که من باید به وصل و لقای خدا برسم، باورتان می شود، قبول می کنید، برای اینکه شما نیستید؛ و مرتب از آسمان ندا می آید، به صورت های مختلف، این ندا ممکن است:

یک بوی خوش گل باشد، یک منظره قشنگ باشد، سکوتی در کنار دریا باشد، نه، شبیه شاپرک هایی که از کرم ها متولد می شوند، اول کرم اند، کرم که شروع می کند به زائیده شدن، شروع می کند خوردن تند تند تند تند، که چاق شود، ما هم همینطور که چشم باز کردیم، شروع می کنیم به خوردن تند تند، این کرم، یعنی این چیز ذهنی را بزرگ کنیم، بعد بطور طبیعی، یک موقعی این کرم می چسبد به شاخه درخت، این پوسته شکافته می شود، از توی آن یک شاپرک خوشگل در می آید.

حالا، آن کرم، عقل اش نمی رسد، که بگوید من نمی گذارم این شاپرک متولد شود، بموقع اش می رود می چسبد، پوسته اش هم شکافته می شود و شاپرک می پرد بیرون.

ما که شاپرک حضور و خدائیت درون ماست، مثل آن کرم، که اگر مقاومت می کرد و نمی خواست این کار را بکند، مثلاً "شما برمی داشتید یک چوب تیز به کرم می زدید:

ای کرم، چرا معطل می کنی، به اندازه کافی چاق شدی، این پروانه هم توی تو، پروانه شده، برای چه معطل می کنی؟!، می زدید می زدید تا آگاه شود.

شما هم همینطور، موقع زائیده شدن این شاپرک حضور از شما رسیده: آمد گه وصل و لقا. شما معطل می کنید.

حالا، توجه کنید: این کرم، نمی تواند پنهان شود، یعنی الآن من ذهنی شما، که ما الآن در آن زندانی هستیم، این پروانه ما، محاصره شده بوسیله زندگی؛ و زندگی چوب تیز برمی دارد، گاهی موقع ها، به آن می زند:

ای کرم، حواس ات است که گه وصل و لقا رسیده، حواس ات کجاست تو؟!، همه اش که می خواهی و می ترسی!، همه اش می خواهی هر چه بیشتر بهتر، به این اضافه کنی، بعد هم در ترس از دست دادن هستی؛ یا بدست نیارندن بسر می



بری، همه اش ترس و خواستن، داری این زایمان را کش می دهی که چه شود؟! شما می دانید اگر آن کرمی را که شاپرک در آن است، بکشند، شاپرک هم در آن می میرد. ما هم که الان شاپرک در ماست، اگر اینقدر مقاومت کنیم در مقابل ندهای آسمان، آسمان رمز خدا هم هست. خدا چیست؟ خدا هم درون ما و هم برون ما را پوشانده، نفوذ کرده در ذرات وجود ما، ما هم فکر می کنیم نه، ما یک تصویر ذهنی هستیم، یکی هم این جسم، آن گوشه پنهان می نشینیم هیچکس ما را نمی بیند، اگر آدم های دیگر نبینند، هیچکس نمی بیند، نه، شما نمی توانید فرار کنید، این کرم یا باید درد هشیارانه بکشد و این درد هشیارانه درد زایمان باشد؛ یا هی این چوب را زندگی می زند به کرم، بعد اتفاقات ما را اذیت می کنند، هر روز یک اتفاقی برای شما می افتد، این اتفاقات دردناک هستند. پایین می گوید: جان مرگ اندیش. جان مرگ اندیش.

این من ذهنی، که از هم هویت شدگی با چیزها و دردها بوجود آمده، دائماً "مرگ اندیش است، یعنی مرگ اندیشنده ست. یعنی فرض کنید یک نفر باشد، هر چه می اندیشد، هر کاری می کند، به ضرر خودش باشد، هر کاری می کند عمرش کوتاه می شود، مریض می شود، درد می کشد، اندام هایش را خراب می کند، ... این جان مرگ اندیش است دیگر! چرا؟، برای اینکه یک هشیاری جسمی دارد، این هشیاری جسمی، با چیزها که همیشه سیگنال از بین رفتن به ما می دهند، دوستان ما، علائمی به ما می دهند، مثل اینکه می خواهند بروند: "یک موقع بروند!، ما می ترسیم. اموال ما را از دست بدهیم، مقام ما را از دست بدهیم، مریض شویم، همسرمان برود، ... " خُب اینها ترس است، جان مرگ اندیش است "

خود جان مرگ اندیش، مثل اینکه یک کسی به شما می گوید که من دارم درد برای تو درست می کنم که بفهمی جریان چیست، حواس ات را از روی دنیا برداری، بگذاری روی من، یک ذره به خودت بیایی، بگویی: "من چرا هر اندیشه و هر کاری می کنم، به خودم لطمه می زنم!،"

آخر، بطور منطقی، نباید ما این سوال جواب دهیم؟، پایین می گوید: ای جان مرگ اندیش رو ای ساقی باقی درآ. پس ساقی باقی، که خود خدا باشد، خود خدائیت باشد، شما به عنوان خدا باشید، می رود با ذهن هم هویت می شود، با دردها هم هویت می شود، یکدفعه مثل شما بیدار می شود می گوید که: بابا ول می کنم اینها را برمی گردم روی خودم قائم می شوم، اینها چیست، این زندگی چیست، من تا آنجا که یادم است، به خودم لطمه زدم، به دیگران لطمه زده ام، نه خودم زندگی کردم، نه گذاشتم دیگران زندگی کنند، می خواهم بیدار شوم، شما این را می گوید. پس، از آسمان یکی به ما می گوید بابا جان تو کرم نیستی، تو من ذهنی نیستی، تو نباید درد بکشی، تو ماهرو هستی، تو زیبارویی هستی، اصلاً "آن تجسم هم که از خودت کرده ای، غلط بوده، توهم بوده، بیا تو ماهرو هستی، اصلاً" تو من هستی و من تو هستم، بیدار شو، اصلاً یعنی بیدار شو، هشدار؛ و بیایید انسانها، بیایید زندگی کنید. حالا، ما می شنویم؟، دوباره یک جور دیگر می گوید که بسیار زیباست، بسیار لطیف است:

ای سرخوشان ای سرخوشان، آمد طرب دامن کشان

بگرفته ما زنجیر او، بگرفته او دامن ما

ای انسانها، ای کسانی که شاد هستید همیشه؛ و شادی اصل تان است؛ و سرخوش هستید، شادی از درون شما می جوشد



می آید بالا، می رود به سرتان، سرتان را مست می کند، تن تان را مست می کند، دیدتان را مست می کند، هر چه می بینید زیباست، منبع آرامش هستید، پایین می گوید: ای بانگِ نایِ خوش سمر، ای بانگِ نایِ خوش سمر.

یعنی بیان زنده زندگی و عشق و خرد از ما و آرامش از ما، یکدفعه یک توهمی در ما ایجاد می کند که این توهم خوش خیم است، ما هر چه در جهان می بینیم ذهن مان را می بینیم؛ ولی وقتی این توهمی در در ذهن مان می بینیم، هر چه ذهن مان نشان می دهد ما آن را می بینیم، اتومبیل را می بینیم، ذهن مان می گوید این اتومبیل است، شبیه خواب می ماند، شما از کجا می دانید که این اتومبیل، اینطوری ست که شما می بینید؟، آیا یک مورچه هم اینطوری می بیند؟، خود خدا هم اتومبیل را اینطوری می بیند که شما می بینید؟

اگر شما چشم ریز بین اتمی داشتید، انسان را اینطوری می دیدید؟، نه، ما با چشم حس هامان می بینیم، ما پنج حس داریم، اینها محدودیت هایی دارند، با این ذهن قضاوت کننده، که همیشه با مقایسه کار می کند، با آن یک جوری جمع و جور می کنیم، یک چیزی از این جهان می بینیم، البته مفید است برای گردش در این جهان، با همدیگر ارتباط پیدا می کنیم، خوب است، برای کارهای عملی خیلی خوب است؛ ولی برای شناخت زندگی اصلاً "خوب نیست، برای شناخت خدا اصلاً" خوب نیست، برای شناخت اصل شما اصلاً "خوب نیست این ذهن.

امروز خواهیم دید که این ذهن گرفتاری ها را ایجاد می کند، برای اینکه با ذهن مان ما می خواهیم خدا را بشناسیم! ای سرخوشان ای سرخوشان، آمد طرب دامن کشان، یعنی شادی دارد خرامان خرامان با ناز عشوه می آید، شما می بینید؟ مولانا می گوید، البته ما هم اگر مشغول به دردهامان باشیم، دردمند باشیم، نه، نمی بینیم، برای اینکه توی آن کرم، شاپرک زندانی شده، با دید کرم می بینیم؛ ولی کرم هر کاری می کند، کرم واقعی، در بیرون، هر چه بیشتر می خورد، به طرف مرگ می رود، این قانون زندگی ست، این وصل و لقا، قانون و حکم زندگی ست، شما نمی توانید بگویید من نمی خواهم برسم، شما می گوئید ما کرم را با شاپرک بکشیم، همه اش ما بخواهیم و بترسیم تا لب گور، آنجا می میریم می رویم زیر خاک، خُب ولی شما دارید قانون زندگی را زیر پا می گذارید!

آمد گه وصل و لقا، یعنی زمان وصل و لقا آمده، شما هم در این رابطه، کاری نمی توانید بکنید با فکرتان، عمل تان. شما باید تسلیم شوید، که زمان وصل و لقا برای انسان، در این زمان رسیده است.

پس، شادی به صورت اصل تو، دامن کشان می آید: آمد طرب دامن کشان، می گوید: ما زنجیر او را گرفته ایم، او دامن ما را گرفته. یعنی این شادی دامن ما را گرفته می کشد، ما و او یکی هستیم، ما هم زلف او را گرفته ایم. زنجیر او را گرفته ایم. یک معنی اش این است که شما می گوئید:

,, من که زلف او را نگرفته ام، من الآن زلف درد را گرفته ام ,, بله، آن که چسبیده ای الآن، به تو درد می دهد، یکدفعه چشم ات باز شود و بگویی: ,, مثل اینکه من جای بد دارم نگاه می کنم ,,؛ و این توهم را رها کنی، با ذهن ات خواهی زلف معشوق را ببینی، یکدفعه می بینی که نه!، زلف معشوق واقعی را چسبیده بودی، فقط چون با ذهن ات می خواستی ببینی، این جور در نمی آمد.

شما با ذهن تان، حضور را، خدا را، یکتایی را، تجسم نکنید، برای این کار، شما بیایید تسلیم شوید. تسلیم، پذیرش اتفاق این لحظه ست، بدون قید و شرط و قبل از قضاوت ذهنی، که ما را توی ذهن زندانی می کند.





چند هزار مرتبه مولانا بگوید و ما، اینجا بگوییم: شما قضاوت نکنید. لازم نیست شما بگویید: ,, این ... خوب است، این ... بد است، این ... خوب است، این ... بد است، من از این ... خوشم می آید، از این ... خوشم نمی آید ,,، این شما را در ذهن زندانی می کند، شما که نمی توانید دیگران را عوض کنید، شما بیایید تمرکز روی خودتان، ببینید می توانید آرام بشوید و ذهن تان اگر قضاوت نکند، بد و خوب نکند و نخواهد چیزی به وضعیتی اضافه کند، ایراد نگیرد، انتقاد نکند، ساکت می شود.

شما می گوید به من مربوط نیست، هر کسی خودش می داند، خُب این، ذهن را خلاص می کند، شما اصلاً "مسئول دیگران نیستید، مسئول عوض کردن دیگران و دنیا نیستید، شما مسئول حال خودتان هستید، تنها مسئولیتی که شما دارید، همین وصل و لقاست، وقتی وصل و لقا صورت گرفت، یعنی در درون این فضا باز شد و شما ناظر وضعیت جسم تان و ذهن تان شدید، آن موقع زندگی شروع می کند به کار کردن و شما می بینید چقدر کوچک اندیشی ست که آدم برود توی این ساختار فکری درد آلوده گیر کند؛ و بخواهد دیگران را هم عوض کند، دیگران را نصیحت کند، دیگران را به راه راست هدایت کند! چرا استاد درون هر کسی، او را هدایت نکند؟

پس ما اگر الآن توهم را گرفته ایم، یک جوری توهم هم زنجیر آن است، یعنی دارد می گوید که به یک صورتی، دست و پای ما بسته ست، یک معنی اش هم این می تواند باشد که آن آمده دست و پای ما را بسته، ما هم زنجیر او را چسبیده ایم، فرض کنید دست و پای یکی را ببندند، خودش هم در قفل کردن و محکم کردن کمک کند، ما کارهایی که می کنیم، اینطوری ست!؛ ولی شما اینطوری در نظر بگیرید، ما زلف او را گرفتیم، می گوئید: ,, زلفش دستم نیست ,,، خُب برای اینکه زنجیر توهم را گزفتی! شما چشم هایت را از زنجیر توهم ببند، یکدفعه می بینی که چشم های تو به زلف معشوق بوده و محکم هم فشرده شده، یعنی ما با او یکی هستیم، ما زلف او را گرفتیم، او دامن ما را. او دارد ما را می کشد، خرامان آمده طرب، شادی دارد دامن ما را می کشد: بیا. ما هم زلف او را گرفته ایم.

الآن چند تا مطلب از مثنوی برایتان می خوانم که اینها کمک می کند ما غزل امروز را بهتر متوجه شویم، بعلاوه، ببینیم در چه وضعیتی هستیم. بارها خدمت تان عرض کردم که این غزل ها و مثنوی را شما فقط معنی ادبی نکنید!.

ای عاشقان ای عاشقان موقع وصلت فرا رسیده و از آسمان صدا می آید که ای ماه رویان بفرمایید غذای روح بخورید. پس، سطر دوم ...، " نه، نگاه کنید به خودتان، ببینید که چه جوری می شود در مورد شما این مطلب پیاده شود، به شما مربوط هست؟! یا نه ". فقط به ترجمه ادبی قناعت نکنید، چون اینها درست است که آثار ادبی در حد شاهکار است؛ ولی درس زندگی ست و مربوط به شخص شماست. می گوید:

ذره نبود جز حقیری منجسم

ذره نبود شارق لا ینقسم

این، در مثنوی ست که امروز اگر رسیدم می خواهم بخوانم، اگر نرسیدم، حالا فعلاً این را بخوانیم:

یعنی اگر شما الآن توی ذهن هستید، هم هویت با چیزهای ذهنی شده اید، با تصویر ذهنی تان زندگی می کنید، چسبیدید به دردهایتان با آنها عجین شدید، پس شما یک ذره هستید، درست است که محاصره شده اید بوسیله زندگی، اما منجسم، در واقع به جسمیت میل کننده، ما چکار می کنیم در ذهن؟، با هشیاری جسمی، هر لحظه، هشیاری جسمی را تقویت می کنیم.



داریم چه می گوئیم؟، داریم می گوئیم این لحظه من از جنس جسم هستم، لحظه بعد باز از جنس جسم هستم، بیشتر هم هویت شوم به خودم اضافه کنم تا بیشتر از جنس جسم شوم، منجسم، شما ببینید که آیا سرازیری تان میل فکری تان و حسی تان، به بیشتر جسم شدن است؟

این چیز حقیری ست!؛ ولی یک خورشیدی هست، شارق یعنی خورشید، لاینقسم یعنی تجزیه ناپذیر، نمی شود تقسیم اش کرد، اگر شما این جسم بمانید توی ذهن تان، این خورشید تجزیه ناپذیر نیست!، وقتی زیر باز شد، شد آسمان، آسمان همان خورشید تجزیه ناپذیر است، وقتی شدید ناظر، که هیچ موقع جذب ذهن نمی شوید، فقط تماشاگر ذهن هستید، یعنی ما پنج تا حس وقتی آسمان می شویم داریم، وقتی فضای درون باز می شود، وقتی خورشید لاینقسم شدیم داریم، در این قصه مولانا صحبت می کند که انسان دو تا بعد دارد:

یکی بعد آسمان زیر فکر هاست، اگر این واقعا" باز شود با عمق بی نهایت، این فکر که وضعیت ها را نشان می دهد، یک چیزی می شود که در ما اتفاق می افتد، یعنی اتفاقات در شما اتفاق می افتد، شما از جنس اتفاق نیستید، بلکه از جنس آرامش این فضا هستید، ذات تان

شادی ست، آن شادی الان بوسیله شما به این جهان می آید، ذهن تان را هم می بینید، ذهن تان بوسیله این انرژی و برکت، باردار می شود، خلاق می شود، برای اینکه این آسمانی که در زیر فکرها باز شده، این همین شما و خداست. آیا شما می دانید که درست است که این جسم ما و فکر ما حقیر است، بدون این، می توانیم زندگی کنیم؟، نه، نمی توانیم. بوسیله این تن، باید زندگی کنیم، ما توی این، هستیم، برای همین است که مولانا می گوید ما این تن هستیم؛ یا آن خورشید لاینقسم. هر دو هستیم، تازه ما آن خورشید که می شویم، این جسم، خوب اداره می شود، بوسیله زندگی اداره می شود، تا بحال بوسیله درد اداره می شد، تا بحال هر کاری که من کردم لطمه به خودم بوده و به دیگران، نه خودم زندگی کردم و نه گذاشتم دیگران زندگی کنند، نمی دانم چرا؟ ..

" حالا می دانی چرا، این کار را کردی که دردت بیاید و دیگران بگویند در دس نده، یک روزی بشنوی، بگویی من چرا اینطوری هستم، یکدفعه متوجه شوی که عارفان گفته اند اصل تو فضای زیر فکرهاست و این فکرها اصل نیستند ". من تا حالا، فکر و درد و چیزهای این جهانی را اصل گرفته بودم، الان بیدار شدم، آن خواب فکر بوده، خواب ذهن بوده، از آن بیدار شدم، هشیار شدم. حالا:

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۳۳۲۳

این فناها پرده آن وجه گشت

چون چراغ خفیه اندر زیر طشت.

فناها یعنی درد شما، باورهایی که با آنها هم هویت شده اید، فناها به لحاظ مولانا، نه تنها هم هویت شدگی با چیزهای این جهانی مثل باورها، دردها، دردها هیجانانگیز هستند، اینها جسم هستند، اسمش را می گذارد فنا، برای اینکه اینها نیست هستند، ولی هست بنظر می آیند، گاهی اوقات مولانا می گوید: نیست هست نما. نیستند!؛ ولی هست بنظر می آیند. اسمش را می گذارد فناها، هم هویت شدگی با فرش ام، با همسرم، با بچه ام، با مقام ام، با پول ام، با سواد ام، فنا هستند. هم هویت شدن با مراسم خاص، مثل مراسم مذهبی، فناست، فنای یا توهم شبه معنوی که ذهن ایجاد می کند. ذهن می گوید:



من این کار، این کار، این کار را انجام می‌دهم، اینها کارهای معنوی ست.  
کار معنوی پس از زنده شدن به حضور انجام می‌شود، تنها کاری که ما الآن می‌توانیم بکنیم، در حالیکه در ذهن زندانی هستیم، تسلیم است.

ساکت کردن ذهن است.

پرهیز هشیارانه ست از هم هویت شدن است.

صبر است.

درد کشیدن هشیارانه؛ و نرفتن به جهان فرم است.

این کارها را ما می‌توانیم بکنیم، وگرنه ما چه کار معنوی می‌توانیم بکنیم، در حالیکه ما واکنش نشان می‌دهیم، خشمگین هستیم، در حالیکه هم هویت با چیزهای این جهان هستیم، حرص داریم، در حالیکه شعارمان هست هر چه بیشتر بهتر، اینها فناهاست.

مخصوصاً" ما باید توجه کنیم چه چیزی را در ذهن، خدا می‌نامیم، معنویت می‌نامیم، گنج حضور می‌نامیم.

بعضی‌ها در ذهن شان فکر می‌کنند به گنج حضور رسیده اند، نه اینطور نیست، آن گنج حضور ذهنی ست، اسمش فناست.

این توهم‌ها پرده آن جنبه ماست، وجه، آن جنبه، آن بُعد، کدام بعد، آن بعد لقا و آسمان، بعد معنوی شما که یکتاست با خدا که شما در آنجا ناظر فکرها تان هستید، پرده آن وجه است مثل خُفیه یعنی مخفی شده، پنهان، مثل چراغی که زیر طشت، پنهان کنید، چون چراغ خفیه اندر زیر طشت.

شما یک چراغ را بگذار زیر طشت، خُب نورش بیرون نمی‌آید؛ ولی، وقتی، یک جایی، ما باید این مطلب را به خودمان بقبولانیم که: «ما نمی‌دانیم»، ما اگر این مطلب را به خودمان بفهمانیم که ما نمی‌دانیم؛ و زندگی به صورت‌های مختلف به شما ثابت می‌کند که شما در ذهن تان، که شبیه آن کرمی ست که روی برگ می‌رود و هنوز آن شاپرک بدنیا نیامده در آسمان پرواز کند، نمی‌بیند! آن شاپرک بیشتر می‌بیند برود آسمان؟، یا این کرمی که روی برگ فقط می‌تواند راه برود و جز خون خوردن چیز دیگری بلد نیست، کدامیکی ست؟

حالا، وقتی شما حقیقتاً" تسلیم شدید که: «من نمی‌دانم»، من بارها خواهش کرده‌ام، گفتم شما این را تمرین کنید، یکی از شما چیزی می‌پرسد، بگویید: نمی‌دانم. ما نمی‌دانیم چرا عادت کردیم هر چه از ما می‌پرسند، باید بدانیم!، از تاریخ می‌پرسند، باید بدانیم، از جغرافی می‌پرسند، باید بدانیم، سیاست، باید بدانیم، اقتصاد، باید بدانیم، سرمایه‌گذاری، باید بدانیم، دین، باید بدانیم! " نه. بگو نمی‌دانم"، خودت را راحت کن، هر که هر چه پرسید، بگو نمی‌دانم.

به من ذهنی برمی‌خورد، برای اینکه من ذهنی یک تصویر ذهنی ایجاد کرده، که قسمت عمده‌ای از وجودش این است که: ,, من می‌دانم ,, اصلاً" علت هم هویت شدن با ,, ما ,, یکی آن این است:

چرا مردم به باورهای گروهی می‌چسبند؟

حالا یکی آن دین است؛ یا هر ,, ایسم ,, ی که می‌آید، یکدفعه می‌بینیم که تعداد زیادی طرفدار پیدا می‌کند، برای اینکه انسانها، برای اینکه بگویند ما می‌دانیم، می‌چسبند به یک سری باورها که جمع قبول کرده و بعد هم به خودشان می‌



گویند: اولاً " این را می دانم، در ضمن این، غلط نیست، برای اینکه اگر غلط بود، یک میلیون نفر، دو میلیون نفر، ده میلیون نفر که این را قبول نمی کردند. " ولی این، حس دروغ دانستن است!، اصل دانستن، آن فضایی ست که در زیر این فکرها باز می شود، همان وصل و لفاست، این چه دانستی ست، اینها فکرهای ساخته شده دیگران است که شما حفظ می کنید می گویند می دانم؟!، چون همه می دانند، من هم می دانم، چهار تا کتاب خواندم، می گویم من می دانم. " نه. این بستن خود است "

یک دلیل دیگر اینکه ما می خواهیم با جمع هم هویت شویم و ,, ما ,, درست می کنیم، حس امنیت کاذب است، می گوئیم اینهمه آدم پشت من هستند، من با اینها یکی هستم، توی ذهن ام.

ولسی، اگر شما یک روزی، حقیقتاً " بگویند من نمی دانم و برایم مهم نیست مردم چه می گویند، بگویند اصلاً " بی سواد است، هر چه مردم می گویند اصلاً " به من مربوط نیست، مسئولیت خودشان است، هر چه می خواهند فکر کنند، فکر کنند، آن موقع، دیوار این من ذهنی شکافته می شود و این چراغ پنهان شده زیر طشت، انگار قسمتی از طشت را با دستگاهی بپزند، خُب نور بیرون می تابد.

شما حاضرید قبول کنید: « نمی دانم؟ ». اصلاً " هر چه با ذهن، هر چه راجع به زندگی می گوئیم، غلط است.

\*

#### مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت شماره ۳۶۴۴

آنک عاشق نیست او در آب در

صورت خود بیند ای صاحب بصر.

وقتی ما توی ذهن زندانی هستیم، وقتی به خودمان قبولانندیم همه چیز را می دانیم، در آیینۀ زندگی، در آب زندگی، چه را می بینیم؟، خودمان را. می دانیم و می بینیم. من ذهنی مان را می بینیم، برای همین است که می گوئیم: ,, این ... حقیقی ست ,, مثل آن کرم، کرم به آیینۀ نگاه کند، با چشم کرمی ببیند، چه می بیند؟، خُب می گوید من کرم هستم. صورت من ذهنی اش را می بیند ای صاحب بصر، ای صاحب بینش، شما این را بدان!.

\*

#### مولوی، مثنوی، دفتر چهارم، بیت شماره ۴۶۲

بر مثال عنکبوت آن زشت خو

پرده های گنده را بر بافد او

از لعاب خویش پرده نور کرد

دیده ادراک خود را کور کرد.

زشت خو، من ذهنی ست. البته من ذهنی گفتم بارها: برای یک مدتی، من پیشنهاد کردم ده سالگی، پانزده سالگی، در سن های پایین، برای زندگی، برای خدا، قابل قبول است، مثل اینکه آن کرم می آید، تا مدتی که برسد، برگ ها را می خورد، برای طبیعت هم قابل قبول است که شاپرک توی کرم باشد و کرم هم یواش برود، حالا شاپرک پرواز نکند، ولی اگر کرم بخواد تا آخر ادامه دهد و شاپرک توی شکمش باشد و بمیرد، این دیگر برای زندگی قابل قبول نیست.



می گوید: مثل عنکبوت، آن زشت خوست.

کی این من ذهنی زشت خو می شود؟، وقتی که ما دردمان را پایه زندگی آینده قرار دهیم.

ما، خواستن، ترسیدن، هی می خواهیم دیگر!، می خواهیم که: با چیزها هم هویت می شویم، می شود یک تارش. از این، درد می آید، می شود لعابش. لعابش همین دردهای ماست.

بر مثال عنکبوت آن زشت خو، خوی آن هم زشت است دیگر!، دارد یک عنکبوت را فرض کنید که هی تار می بافد، هر تار هم یک هم هویت شدگی ست، هر قسمت آن چیزی که می بافد، دیدید چه جوری می بافد، ما هم مثل عنکبوت. پرده های گنده، پرده های گنده، همین هم هویت شدگی ست، مرده ست، بو می دهد، هم هویت شدگی ما بو می دهد، شما نگاه کنید، یک نفر می آید باورش را اصل می گیرد، می خواهد ثابت کند به همه که این باور اصل است، بهتر از همه ست، رگ های گردنش سفت می شود، یک گنده را که بوی گند می دهد، می گوید بهترین عطر دنیاست، " نیست اینطور! ". پرده های گنده را بر بافد او.

خُب هر تاری از اینها یک هم هویت شدگی ست، اگر تا ده سالگی، عنکبوت بودیم و هی می بافتیم، هی می بافتیم، آنجا اگر ما را بیدار کنند، بگویند دیگر نباف، دیگر نخواه، دیگر نترس، دیگر مقایسه نکن، مسابقه نده، حواس ات باشد، این درد را هم که تا الآن کشیدی، ای بچه!، اسباب بازی ات را گم کردی، دیدی چقدر ناراحت شدی؟، برای اینکه با آن هم هویت شده بودی، هم هویت دیگر با چیزی نشو، تو عاشق هستی، تو ماهرو هستی، تو یک شاپرکی، از داخل این ساختار فکری باید بیایی بیرون، اگر ادامه دهی درد ایجاد خواهد شد و تو می آیی پرده های گنده را اضافه می کنی، لعابش همین دردهایی ست که ایجاد می شود، بین تارها می کشی، دیگر تاریک تاریک می شود، می مانی آن تو!.

از لعاب خویش پرده نور کرد

دیدۀ ادراک خود را کور کرد.

ما همین کار را کردیم!، ما اگر چهل سال مان است، همین کار را کردیم، به ما نگفتند!، ما خواستیم، ترسیدیم که اینها را از دست بدهیم، بعد هم مقایسه کردیم، درد ایجاد کردیم، دردها را روی خودمان اضافه کردیم، دوباره خواستیم، دردها را روی خودمان اضافه کردی،یم، دوباره خواستیم، ترسیدیم که آن چیزهایی که بدست آوردیم از دست دهیم، دوباره گفتیم حالا که دیگران دارند من هم می خواهم، اگر شما هم هویت نباشید، بخواید، هیچ اشکالی ندارد، شما بگویید من از جنس زندگی هستم، حضور هستم، من این فضای زیر جهان مادی هستم، اصلاً " جهان مادی در من اتفاق می افتد، این دیگر زیاد کم می شود، زیاد می شود، کاری به آن ندارم، اگر بخوادم زیادش می کنم؛ ولی با دردهایی که ایجاد می کنم جلوی نور را نمی گیرم.

این عنکبوت زشت خو، یعنی همین من ذهنی، با بزاق دهنش تار را می تند، خُب شما حس کردید یک وقتی درد می آید، حالت سیاهی دیده می شود، خودتان را گم می کنید، ما خشمگین می شویم، دردمند و دردناک می شویم، استرس داریم، خودمان را گم می کنیم، نور نمی آید، دیگر دید ادراک ما، کور شده.

وقتی ما می آییم به صورت دو من ذهنی، یک مرد و زن ازدواج می کنند، هی خودشان را با هم مقایسه می کنند و دوباره می خواهند پرده های گند را ببافند، دوباره با بزاق دهنش ادراک شان را کور کنند، درد ایجاد کنند.



به خودشان اضافه کنند، برنجند، به خودشان اضافه کنند، حس مظلومیت کنند، به خودشان اضافه کنند، معلوم است چه اتفاقی می افتد!.

ولی همه اینها اتفاق می افتد، ما بفهمیم این راه درستی نیست. همه اینها می افتد که ما درک کنیم که چه اتفاقی در ما افتاده، وقتی بفهمیم و ببینیم چه اتفاقی افتاده، ما دیگر این کار را نمی کنیم. گفته: بگرفته ما زنجیر او بگرفته او دامان ما. یعنی ما از خدا بدور نیستیم، حتی این پتانسیل نیست، قوه نیست، این در واقع، خیلی نزدیک به فعل است، به عمل است، ولی ما اصلاً "عمل اش را به ما نگفته اند، همه اش تئوری، توی ذهن بوده وحدت. شما تا حالا یکی را دیده اید واقعا" بیاید بگوید من به وحدت رسیده ام؟، همه اش حرف است، حرفش را می زنیم، حرفش بدر نمی خورد، برای اینکه فعل اش را غیر ممکن می دانند. برای اینکه من ذهنی، یک خاصیتی هم دارد که مال همه من های ذهنی ست که حس توسری خوری می کند، حس کوچکی می کند، می گوید من ناچیزم، این حس به آدم دست می دهد، هر کاری می کنیم جور در نمی آید، ما از آنکه می خواستیم عشق بگیریم، به ما نمی دهد، آن چیزی که می خواهیم به ما نمی دهند، ما بی محبت شده ایم و خودمان هم می گوئیم چرا محبت دهیم، برای اینکه هیچکس به ما نمی دهد، من خشن می شوم.

" این راه درست نیست "

\*

#### مولوی، مثنوی، دفتر سوم، بیت شماره ۴۷۲۶

هر چه گویی ای دم هستی از آن

پرده دیگر برو بستی بدان.

در ذهن، ما « هستی » داریم، حس وجود در ذهن داریم، یک دم داریم دائماً "حرف می زند، حرفش این است که دائماً" از ذهن شما برمی خیزد، این همان هشیاری جسمی ست که دائماً "حرف می زند، حرفش راجع به اجسام است.

هر چه که ما در ذهن، از خدا می گوئیم، هر موقع می گوئیم، یک پرده دیگر روی آن می بندیم! خُب این بیدار کننده نیست؟

هر چه گویی ای دم هستی از آن.

ای کسی که در ذهن، هستی داری، حس وجود داری، حس وجود هم همیشه بر اساس درد و هم هویت شدگی با چیزهاست، ای کسی که همه اش هشیاری جسمی داری، هر چه راجع به خدا می گویی، راجع به معنویت می گویی، داری مثل آن عنکبوت، تاریک تر می کنی، چشم درک ات دیگر نخواهد ماند، یک پرده دیگر اضافه می کنی.

پس چکار کنیم؟، نباید بگویی، چرا بگوئیم، برای چه بگوئیم!.

اگر فضا در درون ما باز شد و آن زندگی خواست از درون ما حرف بزند، آن موقع بگوئید، آن موقع، این گفتن، طور دیگری می شود، این طوری می شود:

#### مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۱۰۸۰

چون گهر در بحر گوید بحر کو؟

وآن خیال چون صدف دیوار او



گفتن آن کو حجابش می‌شود

ابر تاب آفتابش می‌شود.

از این قشنگ تر نمی‌شود مولانا بگوید! گوهر کجاست؟

مروارید توی دریاست. شما به عنوان مروارید، کجا هستید؟ " دریای وحدت "

شما می‌گویید که من چرا خدا را حس نمی‌کنم، زندگی را حس نمی‌کنم، آرامش اش را حس نمی‌کنم، شادی اش را حس نمی‌کنم؟!، " برای اینکه هر لحظه می‌گویی بحر کو؟، دریا کو! "

آن دریا کو؟، مثل یک صدف می‌شود، برای اینکه این یک فکر است، یک خیال است، فکر، همینکه می‌گویید خدا کو، با چه می‌گویید؟، با ذهن! پس با ذهن می‌خواهید ببینید!

همین .. آن کو؟ .. گفتن، می‌شود صدفی که گوهر می‌رود در آن. دیگر دریا را نمی‌بیند!، اگر نمی‌گفت کجا بود؟، توی دریا. انگار ماهی پیرسد دریا کو؟. خُب ماهی توی آب شنا می‌کند، شما هم اصل تان دریا را می‌شناسد. گفتن آن کو؟، پس شما هم نگوئید آن کو؟، .. خدا کو؟، من خدا را جستجو می‌کنم، من این کار را می‌کنم که به خدا برسم ..

ما نمی‌توانیم توی ذهن باشیم، هدف را بگذاریم رسیدن به خدا. شما همیشه آن موقع، همیشه حس خواهید کرد، چون در ذهن حرکت می‌کنیم، از یک جای ذهنی می‌رویم به یک جای ذهنی دیگر، همیشه زندانی ذهن هستیم! این سفر کردن از یک فرم، به فرم دیگر است!.

گفتن آن کو حجابش می‌شود

ابر تاب آفتابش می‌شود.

این ابر، جلوی تابش آفتاب او را می‌گیرد.

اگر شما الان ابری می‌بینید که جلوی آفتاب درون شماست، این را با گفتن: .. آن کو؟، آن کو؟، آن کو؟ ... ..، شما هر لحظه می‌گویید آن کو؟، آن کو؟، خدا کو؟، با ذهن می‌گویید، دنبالش قضاوت می‌کنید: .. این ... آدم را به خدا می‌رساند، این یکی نمی‌رساند، این ... دین است، آن یکی کفر است، این ... این است، آن ... آن است، این ... این است، آن ... ..، اینها همه شما را در پشت پرده نگه می‌دارد، در ذهن زندانی می‌کند.

\*

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت شماره ۲۶۴۵

چشم را با روی او می‌دار جفت

گرد منگیزان ز راه بحث و گفت

زانک گردد نجم پنهان زان غبار

چشم بهتر از زبان با عثار

تا بگوید او که وحیستش شعار

کان نشاند گرد و ننگیزد غبار.

ما الان چشم مان به جهان است، چشم تصویر ذهنی داریم، می‌گوید که:



چشم ات را ببنداز روی او، او زندگی ست، خداست. ولی این از کجا می آید؟، از تسلیم. شما این لحظه را بدون قید و شرط قبول کنید، چشم تان او را می ببند.

برای اینکه از آن جنس می شوید، یک مقدار هشیاری حضور آزاد می شود، نیا هی بحث و گفتگو کنی و گرد و خاک بلند کنی، گرد منگیزان، یعنی به انگیزش و بلند کردن گرد و خاک، به بحث و گفتگو نپرداز.

پس می بینید که هر چه ما بحث و گفتگو در ذهن می کنیم، گرد و خاک در آنجا بلند می شود، ما نمی بینیم، ثابت نکن!، برای اینکه این نجم، این ستاره، همین نور خداست، اصل شماسست، که با تسلیم خودش را به شما نشان می دهد، شما بجای بحث و گفتگو و با سواد بودن و ... را ول کنید، دیگران چه می گویند، برای اینکه این ستاره که ستاره حضور شماسست، باید بزرگ شود که آسمان شود، اولش کوچک است.

این ستاره را خدا به شما نشان داده، می دهد، نمی شود ندهد، یک جوری نشان می دهد و تا حالا هم نشان داده.

برای اینکه تکامل زندگی، سفر خدائیت به این جهان و گیر کردن در ذهن و از ذهن زائیده شدن، اولش به صورت ستاره بروز می کند، نور می دهد، بعد این ستاره ماه می شود، بعد خورشید می شود.

اینها تمثیل است، همه یک معنی، آسمان هم همین است. این چشم، چشم زندگی، بهتر است از زبان که به گفتگوی بیرونی مشغول است، می گوید تا آن قسمت شما، که لباسش وحی است، وحی می آورد به این جهان، به کار بیفتد و حرف بزند که آن وحی و آن هشیاری و آن خرد که اجازه دهید در شما کار کند، غبار را می نشاند.

یک موقعی هست، شما خواهید دید، الان هم شاید شده، حتی شنیدن این برنامه: شما دیگر میل به بحث و جدل ندارید، نمی خواهید ثابت کنید، پس از یک مدتی هم با کسی کاری ندارید، فقط روی خودتان کار می کنید، برای اینکه ثابت می شود به شما، که تنها چیزی که این جهان را اداره می کند، همین که اسمش را اینجا گذاشته " وحیست "، وحی است و بیان زندگی از طریق شماسست، اگر این فضا زیر فکرها باز شود و این فضا شما هستید و زندگی با هم، این فضای وحدت است و شما ذهن تان را نگاه می کنید و ذهن تان و فکرتان را بوسیله این فضا پر برکت می کنید و آن فکر است که اگر به عمل بیفتد، این جهان را آبادان می کند، شما با دیگران چه کار دارید؟، هر کسی یک ظرفیتی دارد، یک کارهایی می تواند بکند، می نشینی کار خودت را می کنی، حالا آن یکی می کند یا نمی کند، به ما چه ربطی دارد، این کار، گرد را می نشاند. در خانواده هم همینطور است. یکی اگر فضا را در درون باز کند، آن یکی دیگر نمی تواند گرد راه ببندازد، برای اینکه شما دیگر قطب ایجاد کننده درد نمی شوید.

اگر شما قطب ایجاد درد می شوید، پس در شما هنوز ناخالصی وجود دارد، چیزها به شما برمی خورد، شما وقتی فضا را باز می کنید، فکرتان را نگاه می کنید، آن فضا دیگر از جنس فکر نیست، چون فکر، فکر را نمی تواند ببیند، آن فضایی که در زیر فکرهای شماسست و شما ناظر هستید:

زهی ناظر، زهی حاضر. یادتان هست؟

عجب ناظریم!، عجب حاضریم!.

زهی الزام هر منکر، برای اینکه متقاعد کننده هر منکر این است که ببیند متقاعد می شود، وگرنه آدمی را که انکار می کند، با حرف که نمی شود متقاعد کرد!، تازه متقاعد هم بشود به درد نمی خورد.





پس بنابراین، شما گرد و خاک بلند نمی کنید، بلکه گرد و خاک را می گذارید فرو بنشیند. چقدر در خانواده از این، می توانید استفاده کنید، چقدر می توانید اگر یکی خشمگین می شود، آن یکی سکوت کند، صبر کند، آرامش داشته باشد، قطب نباشد، ما عادت کردیم قطب ایجاد درد باشیم، زن و شوهرها از همدیگر بعنوان قطب ایجاد درد استفاده می کنند، این یکی یک چیز آن را می گوید، که می داند به آن حساسیت دارد، قسمت دردش. مثل آن عنکبوت بافتی، لعاب هم دارد. درد.

درد، درد می خواهد، غذا می خواهد، درد در ما زندگی می کند، توی خانواده ایجاد مسئله می کند، من با یکی باید دعوا کنم، خُب بهترین آدمی که باید با آن دعوا کنم، کیست؟، همسر است. هم در دسترس است، هم اینقدر موضوع دعوا داریم!، چرا بروم بیرون؟، هیچ خسارت مالی هم نمی خورم. این را من ذهنی می گوید.

این اشتباه ست، شما باید موضوع را بشناسید، باید بدانید که من ذهنی ایجاد درد خواهد کرد، آماده باشید. وقتی من ذهنی طرف مقابل شروع می کند به دست گذاشتن به نقطه ضعف های شما که همیشه منفجر می شوید، وقتی شروع می کند به فشار دادن آنها، صبر کنید، بلند شوید بروید بیرون، سکوت کنید، تا آن شخص آرام شود.

می بینید گرد را دارید می نشانید، برای اینکه گفتگوی شما الآن لباسی که پوشیدید، از جنس وحی است، از " آنطرف " می آید، خرد زندگی می آید، عشق زندگی می آید، ما فوراً می توانیم از این فضا کنده شویم، این چیز کوچولو شویم که قبلاً بودیم، اگر عمق نداشته باشیم.

باید بدانیم در چه مرحله ای هستیم، آیا شما قوی هستید؟، اگر شما ریشه بی نهایت دارید، یعنی فضا در زیر باز شده، شما را نمی شود کشید بیرون. چه جوری بکشند؟، شما واکنش نشان نمی دهید، یک کسی اصلاً نقطه ضعف ندارد که مردم انگشت بگذارند روی آن!؛ ولی ما هم به هر حال، مراحل خودمان را داریم، باید بشناسیم خودمان را، در چه مرحله ای هستیم، در زمین زندگی چقدر ریشه داریم؟، یک متر، دو متر، یک کیلومتر، هزار کیلومتر؟

چقدر با خدا یکی هستیم؟، آیا می شود ما را از خدا کند و دوباره آورد به این چیز کوچولو که اسمش من ذهنی ست و درد؛ یا نه، آنقدر ما ریشه داریم و عجین شدیم که ما را تشخیص نمی دهند از زندگی؟ شما در چه مرحله ای هستید؟، باید بشناسید. اگر ضعیف هستید، مواظب حضور بدست آمده باشید.

اولش مثل یک جوانه ست، ما یک مقدار کار می کنیم، بارها گفتیم: مثل اینکه درخت کوچولویی را بکاریم در پیاده رو. شب کمی رشد می کند، صبح مردم می آیند له می کنند می روند، شب دوباره یک خُرده رشد می کند، دوباره له می کنند می روند، خُب وقتی دورش یک سیم بکشند، نرده بگذارند، مردم آن را دور بزنند، وقتی که دیگر این گیاه رشد کرد و کلفت شد، دیگر مردم نمی توانند له کنند. کار ما هم آنطوری ست.

\*

مولوی، مثنوی، دفتر پنجم، بیت شماره ۲۶۴۸

عالم وهم و خیال طمع و بیم  
هست رهرو را یکی سدی عظیم.

طمع و بیم، یعنی ترس. ما در وهم و خیال.

وهم یعنی یک چیز ذهنی، توی ذهن مان تجسم کردیم، طمع یعنی خواستن.



چرا طمع داریم؟، چرا یک چیزی می خواهیم؟ برای اینکه فکر می کنیم به زندگی مان اضافه می کنیم، اگر شما بطور قطع و یقین بدانید، زندگی در فضای زیر فکرهای شماست، شما باز هم طمع می کنید؟

خواستن طمع آلوده و حرص آلوده و چسبیدن، اینکه اگر بدست نیاورم زندگی ام زندگی نمی شود، فرق دارد با:

،، می خواهیم بیزنس کنیم، تجارت کنیم، پول درآوریم، حالا اضافه می شود، کم می شود، حالا داریم سعی مان را می کنیم ،، این، حس آزادی و حس فساداری!.

شما در آن وصل و لقا به فضا داری می رسید، وقتی طمع و ترس دارید، نه!.

شما از خودت بپرس: ،، من می خواهم همه اش؟، می خواهم؟، می خواهم؟، می خواهم ... ،،.

شما برای چه اینقدر می خواهید؟، هر چقدر می خواهید، حرص آلوده ست. نمی گویم شما دیپلم نگیرید.

من ذهنی تفسیر می کند: ،، حالا که گفتیم هیچی نمی خواهیم، می رویم گوشه خانه مان، می نشینیم، نه درس می خوانیم، نه کار می کنیم، نه مسئولیت مالی خودمان را بعهده می گیریم، مردم وظیفه دارند شکم ما را سیر کنند، ما هم هیچکاری نمی کنیم، گفته اند نخواهیم ،،.

این معنوی ست؟، این شیطانی ست! این مال من ذهنی ست. مسائل گاهی اوقات در سطح پایین مطرح می شود، می گویم من کار ندارم، کار هم نمی خواهم بکنم.

شما مسئولیت پر کردن و سیر کردن شکم خودتان را بعهده بگیرید، مسئولیت حال ات را خودت شخصا" بعهده بگیری، نمی توانی دیگران را ملامت کنی. شما باید یک حرفه بلد باشید، شما باید درس بخوانید، این خواستن نیست که!، این توسعه این جسم است، شما اگر ذهن تان را توسعه ندهید، درس نخوانید، با سواد نشوید، یک حرفه یاد نگیرید، چه جوری می خواهید زندگی را ...

،، من حرفه ندارم، پول ندارم، خانه می خواهم، می خواهم زن بگیرم، می خواهم شوهر کنم، یکی بیاید هم به من زن بدهد و هم ماهی پنج هزار دلار به من بدهد زندگی کنم ،، چنین چیزی نمی شود.

کسی می تواند این را راهنمایی کند؟، کسی که مسئولیت احوال خودش را و مادیات خودش و جهان فیزیکی خودش را بعهده نمی گیرد، کسی می تواند مسئله را حل کند؟، مسئله ندارد این!، یک موقعی ست که ما مسئولیت مان را بعهده می گیریم، هر چه در توان داریم می گذاریم، مردم می بینند ما داریم کار می کنیم و مسئول هم هستیم، به ما کمک می کنند، ولی اینکه مردم نوکر ما هستند، بیایند جیب ما را پر پول کنند و ما هیچکاری نمی کنیم، قانون جبران را رعایت نمی کنیم ولی مردم به ما بدهند.

اینها مسائلی ست که مردم بعضی موقع ها زنگ می زنند، مطرح می کنند. راه حل ندارد که!، جز قبول اینکه شما باید مسئول حال خودتان باشید.

مردم مادیات را قبول می کنند، بالاخره منطقی ست، می گویند راست می گویی؛ ولی « حال » را قبول نمی کنند. می گوید:

،، همسرم می کند، از پدرم به ارث بردم، از مادرم به ارث بردم، خانواده ما اصلا" اینطوری ست، ما اصلا" خشمگین هستیم ،، " نیست چنین چیزی، این جبر است ".



عالم وهم و خیال طمع و بیم  
هست رهرو را یکی سدی عظیم.  
واضح است. سدی عظیم!.

\*

مولوی، مثنوی، دفتر دوم، بیت شماره ۳۳۹

چون ترا ذکر و دعا دستور شد  
زان دعا کردن دلت مغرور شد.

این هم حالت به ظاهر معنوی به اصطلاح من ذهنی ست. من ذهنی بعضی موقع ها از جهان می کُند، می گوید می فهمم که در مادیات نیست، من نمی خواهم. البته این نخواستن هم، خودش من ذهنی ست. و شروع می کند به دعا کردن به خدا. منتهی در دعا همه اش چیزهای مادی می خواهد: ,, مرا خوشبخت کند، به من این ... را بده، آن ... را بده، آخرت ما را بخیر کن ,,، آخرت همین الان است!، وصل و لقا. می خواهی؟ شما تسلیم شو، بگذار در زیر این فضا باز شود، بگذار او، دعا کند. می گوید: دعا و ذکر. بعضی ها ذکر می کنند با من ذهنی!.

نه، ذکر من ذهنی و دعا کردن با من ذهنی، بدرد نمی خورد. زان دعا کردن، دعایی که ما را مغرور کند، من ذهنی ما را بزرگ کند، فایده ندارد.

اگر این فضای وحدت در درون باز شد، شما شروع کردید به دعا، آن درست است، آن دعا، دعاست. دعا را هم خدا خودش می کند به خودش.

\*

مولوی، مثنوی، دفتر ششم، بیت شماره ۴۷۴۹

خشت اگر زرین بود بر کندن نیست  
چون بهای خشت وحی و روشنیست.

ما در ذهن مان، هر خشتی که بنظر می آید این زرین است، از طلا ساخته شده و این را نمی شود انداخت، این دیگر عین حقیقت است، باید بکنی. برای اینکه اگر این را بکنی بیندازی، از همین سوراخ وحی و روشنایی می آید؛ ولی اگر بگویی: ,, طلاست، من این را چسبیده ام ,,، ... بعضی ها حتی به دردشان چسبیده اند، می گویند: ,, اگر من همسرم را که اینهمه به من ظلم کرده بیخشم، کل شخصیت من فرو می ریزد، من روی این زحمت کشیدم! ,,، بنظرشان می آید این رنجش های کهنه، خشت زرین است.

مثل آن گنده عنکبوت است! خشت های زرین اتفاقاً، بدترین خشت های ما هستند. هر چه را که شما در جهان مادی به آن چسبیده اید و می گویند بهتر از این نمی شود، آن بدترین ضرر را به شما می زند. اتفاقاً ما از آن ناحیه بیشترین ضرر را می بینیم. ضعف ما هم از همانجا می آید.



بله. این دو موارد را به نظرم قبلاً صحبت کرده ایم که چه موانعی در باز شدن فضای درون، در تبدیل ما به هشیاری ناظر، که از جنس جسم نیست دیگر، از جنس زندگی ست، وجود دارد، این ابیات مثنوی کاملاً گویا بود.

آمد شراب آتشین، ای دیو غم، کنجی نشین

ای جان مرگ اندیش، رو، ای ساقی باقی، در آ

پس، وقتی ما فضای زیر هم هویت شدگی هایمان، یعنی فکرهامان و دردهامان را باز می کنیم و این فضا هم ماست هم زندگی، از این فضا، شراب عشق جاری می شود، البته ما که ناظر ذهن مان و ناظر این جهان هستیم از طریق ذهن مان، به این جهان می ریزد، به فکرمان می ریزد، به عمل مان می ریزد، با کسانی که ما سر و کار داریم، می ریزد، به اجسام می ریزد، مثل حتی جامدات، حیوانات، نباتات.

مولانا می گوید که زمان ساطع شدن شراب آتشین از این فضای وحدت، فرا رسیده و خبر دارباش ای انسان؛ و بیان کننده اش، چشمه اش، درون انسان است.

البته انسان از این موضوع بی خبر است و گدای اجسام است. اجسام هم به او می گویند که: چشمه درون توست، تو از ما می خواهی زندگی!.

بله. به این علت که ما تا حالا، اسیر دیو غم بودیم، اصلاً هر کدام از ما اگر بطور معنوی روی خودمان کار نکردیم، دیو غم، در ما زندگی می کند. دیو غم، دیو بی شاخ و دمی نیست که بیرون راه می رود؛ یا یک آدمی که مرتب به ما درد سر می دهد، دیو غم است، نه. دیو غم، درد گذشته ست که ما با آن هم هویت ایم، یک مقدارش را به ارث بردیم، مثل بچه هایی که از مادر متولد می شوند، مرتب جیغ می زنند، گریه می کنند، معلوم نیست برای چه، درد دارند، سالم هم هستند؛ ولی گریه می کنند و جیغ می زنند، خرابکاری می کنند، نمی خواهند عشق بگیرند.

برای همین است که ما باید خانم های حامله را باید اینقدر خوب نگره داری کنیم، با محبت با آنها برخورد کنیم، پرورش یک انسان در شکم آنها صورت می گیرد، برای همین است که ما باید به حرف مولانا گوش دهیم، الآن شما که اختیار دارید، شما لینک اتصال درد را باید بشکنید. نمی شود که پدر و مادرمان به ما دادند، ما هم به بچه مان بدهیم، بچه مان به بچه هایش بدهد، اینطوری نمی شود.

یک جایی فضا باید باز شود در شما؛ و ما این اتصال چندین هزار ساله را بشکنیم.

دیو غم، یک فضای انرژی ست، زندگی می کند در ما، باید اعتراف کنیم ما داریم، یک مقدارش را به ارث برده ایم، یک مقدارش را خودمان ایجاد کرده ایم، هر موقع دعوا کردیم به همسرمان، درد ایجاد شده، ارتعاش کرده به دردهای قبلی چسبیده، این درد می خواهد درد ایجاد کند.

حالا ما آگاه شدیم، شما می گویید: دیو غم در ما وجود دارد، برو بنشین یک گوشه ای. حالا من این حضور را که قوی تر شد یا شده، شراب آتشین است، مثل خورشید است، گرما دارد.

دیو غم، دردهای من، مثل یخ می ماند، با آتش خودم، با آتش عشق خودم، دردهایم را باید بیندازم، دردهایم را باید نوب کنم، خودم را باید دوست داشته باشم، روی خودم باید کار کنم، اگر روی خودم کار کنم و دردم را نوب کنم، باقیمانده اش حالا برود بنشین آن گوشه!.



برای اینکه شما اگر ریشه حس کنید در زندگی و ناظر ذهن تان باشید، ناظر دردتان باشید، درد نمی تواند خودش را زیاد کند، برای اینکه نور شما افتاده روی آن، این مثل یک دزد می ماند، می خواهد چیزی از شما بدزدد، چه بدزدد؟، زندگی تان را. زندگی تان را الآن می توانید زندگی کنید در این لحظه. می خواهد بدزدد، نگاه کنید نمی تواند بدزدد. ترکیب این دیو غم با هم هویت شدگی، یعنی کل من ذهنی، جان مرگ اندیش دارد، هشیاری اش و جان اش، مرگ اندیشنده ست، این همان هشیاری جسمی ست، الآن بیشتر ما انسانها، فقط هشیاری جسمی داریم!.

البته شما که به این برنامه گوش می کنید، ممکن است هشیاری حضور هم در شما برقرار شده؛ ولی چون با چشم ذهن تان نگاه می کنید و می خواهید هشیاری حضورتان را اندازه بگیرید، چیزی نمی بینید چون هشیاری حضور بوسیله هشیاری جسمی دیده نمی شود، چون از جنس جسم نیست؛ ولی الآن می دانید، این هشیاری، این جان، مرگ اندیشنده ست، چون همه اش روی هشیاری جسم!.

جسم در حال از بین رفتن است، وضعیت ها در حال تغییرند، پس این، دائما" به مرگ خودش می اندیشد. خلاصه کنیم:

ما چون در ذهن زندگی می کنیم، همه اش می خواهیم با هر اندیشه ای، به مرگ خودمان نزدیک شویم، این جان مرگ اندیش باید شناخته شود، اگر شناخته نشود، حتی در جوانی، می تواند به ما لطمه جسمی بزند که می زند. می خواهد خودش را بکشد. فرض کنید که یک نفر، هی سعی دارد خودش را بکشد، شما نگاه کنید دیگر!، اگر نمی خواهد خودش را بکشد، ... فلسفه اش این است که متوجه شود که جریان چیست، آگاه شود به این جان مرگ اندیش، که هشیاری جسمی است، بگوید برو.

حالا ای ساقی باقی در آ. حالا، این فضای وحدت در درون من باز شو. این همان ساقی نامیراست. همیشه باقی ست، همیشه زنده ست.

این که دائما" مرگ می اندیشد!، حُب کسی که دائما" مرگ می اندیشد، از مرگ می ترسد.

می شود آدم هشیاری جسمی داشته باشد، فکر کند جسم است و این هم هر دقیقه ممکن است بمیرد، همیشه از جسم صحبت می کند، همیشه از اضافه کردن صحبت می کند، اصلا" چرا ما اینقدر می خواهیم اضافه کنیم؟، اضافه، اضافه، برای اینکه می ترسیم، اگر نترسیم، برای چه اضافه کنیم!.

از یک سنی به بعد دیگر اضافه کردن معنی پیدا نمی کند، دردسر است، شما چه جوری می خواهید اداره کنید؟، جز اینکه وقت تان گرفته شود، حالش را ندارید بروید نگاه کنید، یک کسانی مثلا" می خواهند در سن هفتاد سالگی، ملک زیادی داشته باشند، از اینجا بروند آنجا، از آنجا بروند ...

حوصله اش را نداری اصلا"!، حالش را نداری، برای چه می خواهی؟

برای چه جمع کرده؟، برای اینکه می ترسد.

جان مرگ اندیش می گوید می دانی بهترین چیز چیست؟، ملک است. ساختمان است، از بین نمی رود، من اگر به این بچسبم، مثل ساختمان، پایا می شوم، مانا می شوم.

یعنی ما ساقی باقی را که همیشه زنده ست، باید تبدیل شویم به آن، می گوئیم:



«ول کن آن را، برویم به زمین بچسیم که از بین نمی رود، ما می گوئیم صاحبش هستیم، پس ما هم از بین نمی رویم»،  
" غلط است این، این توهم است این " .

شما به جان مرگ اندیش تان بگوئید برو.

مرگ اندیشی خودتان را ببینید. ببینید هر فکری که می کنید، به خودتان لطمه می زند، به جسم تان لطمه می زند، به شادی خانوادگی تان لطمه می زند، به روابط تان با مردم لطمه می زند، در کار به خودتان لطمه می زند، با رئیس تان دعوا می کنید، می ترسید، اگر جان مرگ اندیش دارید.

این ترس سبب می شود که دنیا را کج و معوج ببینید، سوء ظن دارید، بعضی ها اینقدر سوء ظن و ترس دارند از مردم، مثل اینکه همه توطئه کرده اند و هر کسی می خواهد به ایشان یک ضرری بزند، شبیه مرض روانی پارانوئاست.

در حالیکه مریض نیست، جان مرگ اندیش دارد، جان زندگی اندیشنده، مرگ اندیش یعنی مرگ اندیشنده، همه اش مرگ می اندیشد، این یکی همه اش زندگی می اندیشد، ساقی باقی ست، در حالت ساقی همیشه زنده، شما وقتی این فضا را باز کردید، همه اش زندگی می اندیشید، چون از جنس زندگی شده اید، ترسی وجود ندارد دیگر!

شما زندگی را می اندیشید، زندگی را زیاد می کنید، شما مرگ می اندیشید، مردگی را زیاد می کنید، خودتان پژمرده هستید، به هر جا می رسید می خواهید همه را پژمرده کنید!، فایده ندارد، دلمرده هستید، جان مرگ اندیش جداست، برای اینکه مرگ اندیشی از زندگی جداست!، از زندگی که جداست، از همه جداست. تنهاست، حس تنهایی می کند.

شما در ساقی باقی، اولاً "ساقی می شوید، برای اینکه با ساقی کل یکی می شوید و اولین کسی که شما شراب می دهید، همین جسم خودتان است، جسم خودتان سالم می شود، ترس از بین می رود، خواستن از بین می رود، مقایسه از بین می رود، حس حقارت از بین می رود، حس درد از بین می رود، دیگر نمی خواهید درد ایجاد کنید، می خواهید زندگی را زیاد کنید، دیگر اصرار نمی کنید در باور هاتان، فضا داری پیش می آید، یکی از علائم وصل و لقاء، فضا داری ست، شما می بینید، هر باوری می آید جا باز می کنید، یا نه، با آن ستیزه می کنید؟، امتحانش مجانی ست.

شما تلویزیون را روشن کنید، بالا پایین کنید، می فهمید کی فضا دار است، کی فضا دار نیست، می شناسید.

پس هر کسی فضا دار نیست، از جنس ساقی باقی هنوز نشده، جان مرگ اندیش دارد، در چنگ دیو غم اسیر است.

ولی تحلیل این موضوع؛ و دیدن این در خود، مثلاً "در خانواده، زن در خودش ببیند، مرد در خودش ببیند، می دانید چقدر به شما کمک می کند؟، که شما ببینید دیو غم دارید در درون، جان مرگ اندیش هم دارید.

اما، قوه نزدیک به فعل زنده شدن به ساقی باقی، در شما وجود دارد، زنده شدن یعنی شما تبدیل به آن می شوید، زنده شدن، شما باید مبدل به آن شوید.

آیا وقتی مبدل به آن شویم، گذشته مان از یادمان می رود؟، آینده را نمی توانیم پیش بینی کنیم؟، دیگر پول نمی خواهیم؟، نه، همه این کارها، سر جای خودش می نشیند؛ اما یک خواستن حرص آلوده و درد آلوده، وجود ندارد.

من نمی گویم: «اگر این ... را بدست نیاورم، زندگی ام زندگی نمی شود»، در خواستن هم یک انعطاف پیش می آید، این را من فکر می کنم خوب است برابم، و همیشه می گویی که:

درست است که من اینطوری فکر می کنم؛ ولی می دانم توهم است و در آن اصرار نمی کنم.



اگر فضا را باز کردم و دیدم این نشد، پس، نباید به آن اصرار کنم و تسلیم می شوم.  
نمی گویم: ,, اگر این نشد، من دیگر زندگی ام، زندگی نمی شود ,,، این اصرار در جان مرگ اندیش است.  
هر موقع که شما می بینید که درد ایجاد می کنید برای خودتان؛ یا در دیگران، در دیگران درد ایجاد می کنید، برای خودتان هم ایجاد می کنید، شما جان مرگ اندیش دارید، در حال کار است، دیو غم هم در کار است و هر موقع آرام شدید و گفتید: ,, من نمی دانم ولی حداکثر سعی ام را می کنم، فعلاً" که با دانش خودم این را می خواهم و مطالعه هم می کنم، می دانم چرا می خواهم، ولی من مهره ای در دست زندگی هستم ,, .  
اول باید باور کنیم. همین جا می گوید:

ای هفت گردون مست تو ما مهره ای در دست تو

ای هست ما از هست تو در صد هزاران مرحبا

هفت گردون یعنی همه کائنات. هر چه که هست. هر چه که هست، مست توست. اصلاً" شما این را قبول دارید؟  
هر چه که در جهان هست، مست ساقی باقی ست، به همه شراب داده، همه را مست کرده، غیر از ما انسانها که چسبیدیم به این دیو غم و جان مرگ اندیشنده را در خودمان فعال کردیم؛ و نفهمیدیم داریم چکار می کنیم و به خودمان لطمه می زنیم و نمی گذاریم دیگران هم زندگی کنند، بقیه همه مست او هستند.  
اما شما قبول دارید که مهره ای در دست او هستید، او دارد بازی می کند؟  
اگر شما بگویید من دانش دارم، من می خواهم اینطوری بازی کنم و ناراحت شوید و بخواهید مقاومت کنید؛ و به جدایی خودتان تأکید کنید و نگذارید ساقی باقی زنده شود، شما قبول ندارید که مهره ای در دست او هستید؛ ولی به هر حال، درد را که حس می کنید، می فهمید که مهره ای در دست او هستید.  
بعضی موقع ها می گوئیم ما لیاقتش را نداریم مهره ای در دست ساقی باقی باشیم، ساقی باقی خداست، به همه شراب می دهد، همه چیز خودش است، شما این کوچک بینی و این کوچک اندیشی را که: ,, حالا من چیزی نیستم، به ما چه! ,, .  
نه، شما هم خدائیت اید، از " انطرف " می آید به صورت هشیاری، با ذهن هم هویت می شوید، از ذهن زاده می شوید، روی خودتان قائم می شوید، روی خودتان قائم می شوید، با زندگی یکی می شوید.  
ولی همیشه آن، مثل مهره شطرنج شما را بازی می دهد، باید بگذارید او بازی کند، برای اینکه هست ما از هست اوست.  
هر چه ما داریم، از اوست؛ و شما هم قبول دارید، این فضا داری، این انرژی، این شادی، این آرامش، از آن فضا برمی خیزد، از ما بیان می شود، بدن ما سیراب می شود.

می گوید: تو در صد هزاران مرحبا، مرحبا هم به معنی خوشآمد گویی ست، هم به معنی آفرین است.

یعنی هست ما از هست توست؛ و تو می گویی خوش آمدی، همه انسانها و همه باشندگان که در این جهان هستند، خدا به اینها خوشآمد گویی می گوید و دارد شراب سرو می کند و آفرین به آنها می گوید، به انسانها می گوید آفرین.  
به انسانها می گوید آفرین، به خودش می گوید آفرین.

اینها را ما می گوئیم، ما می شنویم، عمل می کنیم، خودمان را می زایانیم، مسئولیت « حال » خودمان را بعهده می گیریم، می گوئیم ما هشیاری هستیم، این شناخت در ما بوجود آمده، ما از جنس ذهن مرگ اندیش نیستیم، از جنس دیو غم نیستیم.



مهره ای در دست او هستیم.

پس شما می گوید، همه ما می گوئیم: ،، من اقرار می کنم، اعتراف می کنم دانش ام نمی رسد، هست ما از اوست، در صد هزار خوشآمدگویی! ،،.

یعنی ما به این جهان، اضافه نیامدیم، که بگوئیم:

،، جان مرگ اندیش داشته باشیم، خودمان را بکشیم برویم، اصلاً " اینجا چکار داریم ما؟ ،، خدا به شما می گوید:

" خوش آمدید، مهمان من هستید. من به تو آرامش و شادی و خلاقیت می دهم، الآن وقتش آمده، تو خلق کن هر چه می خواهی، هست تو از من است، تو یک آفریدگاری داری، این خاصیت در تو کار می کند، آن، من هستم، از من است ".  
می بینید که این خاصیت آفریدگاری در همه هست، وقتی وارد آن فضا می شویم، از جنس آن فضا می شویم، شدیدتر می شود. پس، بعد از این، شما نمی گوئید من اضافی هستم، مثل اینکه خدا به من احترام نمی گذارد، مرا فراموش کرده.

" نه ". درد داری؟، برای اینکه گوش نمی دهی، توجه نمی کنی، هنوز توی ذهن مرگ اندیش زندگی می کنی، هنوز جهان بیرون برای تو خیلی مهم است، هنوز می خواهی انتقام بگیری، هنوز خودت مهم نیستی، دیگران مهم اند، شکست دیگران مهم است، اصلاً " حال تو برای خودت مهم نیست! چرا مهم نیست؟!، هر چقدر شما به خودت احترام می گذاری، خدا هم به شما احترام می گذارد.

اصلاً " این یک قانون است، بیرون هم همینطور، است، دیگران هم همینطورند، هر چقدر شما به خودتان احترام می گذارید، دیگران هم همینطور، حداکثر آنهم! دیگران نمی توانند شما را بیشتر از خودتان دوست داشته باشند، شما اگر خودتان را دوست ندارید، خُب دیگران هم شما را دوست ندارند؛ ولی اگر شما خودتان را بگذارید زیر نورافکن خودتان، خودتان را دوست داشته باشید، بگوئید من روی خودم کار می کنم، از جنس ساقی باقی هستم، می خواهم این را در جهان بیان کنم، دیگران هم شما را دوست دارند، دیگران هم به شما احترام می گذارند، خدا هم به شما احترام می گذارد. یعنی خدا به خودش احترام می گذارد.

شما می گوئید به من احترام نگذار، من از جنس خدا نیستم، دچار درد می شوید.

خدا هم می گوید تو از جنس من هستی، همیشه نمی توانی مثل کرم باشی که شاپرک را در خودش زندانی کرده، آن کسی که در توی تو زندانی شده، قسمتی از من است، به تو اراده آزاد دادم، از اراده آزاد سوء استفاده کردی، مرا در خودت زندانی کردی، آزاد نمی کنی.

پس درد بکش، درد بکش تا بفهمی، می خواهی اینطوری باشی؟، خُب آدم عاقل این کار را نمی کند.

ای مطرب شیرین نفس هر لحظه می جنبان جرس

ای عیش، زین نه بر فرس، بر جان ما زن ای صبا

خُب این زندگی، این هشیاری، این فضایی که در زیر باز شد، دارد حرف می زند، شیرین نفس است، حرف های خرد را می زند، حرف عشق را می زند، شیرین نفس است، هر جا می خورد این شادی بخش، مطرب یعنی شادی بخش، البته که می دانید همه این اصطلاحات مثبت است.

ای خدای شیرین نفس، که الآن من با تو یکی شدم، هر لحظه، ول نکن مرا.





خُب این حرف را که می زنی، شما رها نمی کنید دیگر!.

شما می گوئید این را هر لحظه، یعنی این لحظه، لحظه بعد، لحظه بعد، لحظه بعد، تو حرکت کن در من، می جنبان جَرس، یعنی همین زنگوله اسب و شتر و ... می جنبان جرس یعنی به راه بیفت، به حرکت بیا، مثل کاروان را به حرکت درآوردن. یعنی شما الان دارید می گوئید که:

ای مطرب شیرین نفس، هر لحظه، حرکت کن در درون همه انسانها. این لحظه در درون همه انسانها به حرکت در بیا، ای زندگی، ای شادی!.

شما می دانید که ما از جنس شادی هستیم، ما از جنس آرامش هستیم، این فضایی که در زیر فکرها باز می شود، آرامش است. همینکه شروع کند به حرکت کردن، به صورت شادی بیان می شود، شادی ای که چشمه اش در درون شماست، این، با خوشی که در ذهن ایجاد می شود: ,, چون هزار دلار سود کردم، خوشم ,,، ذهن ما خوشحال است، این جان مرگ اندیش است. جان مرگ اندیش می گوید: ,, هزار دلار سود کردم، خوشی به من دست داد، هزار دلار ضرر کردم، ناخوشی به من دست داد ,,، آن نیست این!.

ای عشق، ای شادی، زین نه بر فرس، یعنی اسب را زین کن و به حرکت در بیا تو هم سوار شو. شما می گوئید:

ای صبا، صبا بادی ست که می زند و گل ها را باز می کند، خُب صبا بر جان ما بزند، بر ما انسانها بزند، بر جان شما بزند، جان من بزند، جان همه انسانها بزند.

صبا حرکتی ست، بادی ست توام با برکت زندگی، آن انرژی ست که از " آنطرف " می آید.

آیا برای شما هم می آید؟، بله.

از درون شما می آید؟، بله.

شما جلویش را گرفته اید؟، ممکن است.

کسی دیگری تواند جلویش را بگیرد در شما؟، نه.

در شما چه کسی جلویش را می گیرد؟، فقط شما.

شما می توانید جلویش را بگیرید؟، البته. چون اراده آزاد دارید.

شما جلویش را نمی گیرید. می دانید که اگر این صبا به جان شما نزند، جان شما زنده نمی شود. جان شما، جان مرگ

اندیش باقی می ماند، شما باید خودتان را که در چنگ جان مرگ اندیشنده و دیو غم گرفتار است در بیآورید.

به کمک چه؟، به کمک دیو غم؟، به کمک جان مرگ اندیش؟، نه. به کمک هشیاری که در اثر پذیرش اتفاق این لحظه در

شما آزاد می شود.

هر لحظه، اجازه می دهید که مطرب شیرین نفس حرف بزند، عمل کند، در زیر فکرهای شماست اصرار نکنید در فکرها،

با فکرها هم هویت نشوید، دردتان را بدون مقاومت بیندازید، مقاومت نکنید در مقابل اتفاق این لحظه، هر اتفاقی این لحظه

بیفتد، با آن موازی باشید، بپذیرید، در واقع این شما را موازی می کند با خود زندگی.

ای بانگ نای خوش سمر، در بانگ تو طعم شکر

آید مرا شام و سحر از بانگ تو بوی وفا



بانگ نای خوش سمر هم اصطلاح جالبی ست. نای یعنی همان نای.

بانگ نای خوش سمر. سمر یعنی افسانه، قصه. ما جهان را بوسیله ذهن مان می بینیم، هر چه که ذهن می بیند از این جهان، به اعتباری یک تصویر ذهنی، توهمی ست؛ ولی به ما کمک می کند.

شما اگر با من ذهنی می بینید، با درد می بینید، یک توهم، یک بینش بدخیم است، شما تجربه کرده اید این را. به همه چیز مظنون است، همه را بد می بیند، فقط بعضی آدم ها را خوب می بیند، به آنها هم شک دارد، با کسی نمی تواند نزدیک شود، مثل اینکه جسم به جسم نزدیک می شود، در جهان بیرون جدایی و درد پایه ست، با نزدیک ترین آدم، درد ایجاد می کند؛ ولی وقتی آن ساقی باقی شما را به صورت نای می زند، یعنی وقتی آن شیرین نفس حرف می زند، توهم یا بینش ذهنی ما، که با ذهن مان می بینیم، خوش خیم است، برای اینکه دید آن زندگی را دارد.

شما می بینید که از وقتی که به حرف های مولانا گوش می کنید، دید شما در بیرون خوش خیم شده، آدم ها را قشنگ می بینید، در آدم ها زندگی را می بینید، آنها را موجودات مورد احترام می دانید، به آنها حق می دهید زندگی کنند، خودتان زندگی می کنید، مواظب خودتان هستید، اینها با ذهن صورت می گیرد.

خوش سمر یعنی ذهن هر چه می بیند، خوش سمر است، قصه شیرین است، قصه شیرین دارد، این قصه ما هم که می آید واقعا خواب است دیگر!، مثل خواب می ماند.

شما الان چهل سال تان است، می گویند من چهل سال زندگی کردم، ولی این چهل سال زندگی را که نگاه می کنم، مثل یک خواب بوده، این اتفاقات مثل خواب بوده، موقعی هم که ما می میریم، یک دقیقه مانده به مردن مان، می گوئیم این هشتاد سال، نود سال واقعا مثل یک خواب بوده، پارسال مسافرت من هم خواب بوده، چیزی نمانده!

ولی این قصه، اگر با ساقی باقی ایجاد می شد، قصه قشنگی بود، شما بد نمی دانید، بیشتر مردم گذشته شان را خیلی بد می دانند، اصلا می گویند: ,, با همسر که زندگی کردم و بعد طلاق گرفتم که خیلی بد بود، بچه گی ام که خیلی بد بود، پدر و مادرم به من خیلی ظلم کردند، بعدش هم افتادم دست این جامعه، این جامعه هم که خیلی بد بود، خانواده تشکیل دادم خیلی بد بود، بچه هایم را بزرگ کردم آن هم خیلی بد بود، بعدش هم این بچه ها از من مواظبت نمی کنند، آن هم خیلی بد است، پس این خوش سمر نیست ,,.

می دانی چرا؟!، تقصیر خودت است، البته تقصیر ما هم نیست، به ما نگفتند، ما همین راه جان مرگ اندیش و دیو غم را می شناسیم و همین را ادامه می دهیم، بیشتر مردم همین کار را می کنند، قصه را بدخیم می کنند، یعنی قصه ای می سازند که موقع مردن اگر بگوئیم آقا شما می خواهید دوباره برگردید؟

- نه، نمی خواهم. نمی خواهم دیگر برگردم.

ولی اگر قصه خوش سمر بود، پر از شیرینی بود، پر از انسانهای زنده بود، غزلیات مولانا را خواندم کیف کردم، از جنس زندگی شدم.

اگر شما قبل از مرگ تان، صد در صد به ساقی باقی تبدیل شدید، قصه خوش سمر بوده، همه اش بیگار نبوده، کار بی مزد نبوده، اینجا یک کارگاهی (کار + گاه) بوده که شما آمده اید وارد یک فضای وحدت شوید، فضا را در درون باز کنید، بروید.



اگر این اتفاق در ده سالگی افتاده بود، می دانید که قصه شما چقدر خوش سمر می شد؟!.

می گوید در صدای تو طعم شیرینی هست. حالا شما می دانید که چرا زندگی شما شیرین نیست، برای اینکه همه اش ناله من ذهنی و دیو غم بوده. شما از این، برمی گردید، می گوید مولانا گفته:

من مهره ای در دست خدا هستم، من ارزش دارم، من هم خدائیت هستم، من حقیر نیستم، موقع وصل و لقا فرا رسیده، من می توانم به جان مرگ اندیش ام و به دیو غم بگویم بروید آن طرف و کاری به کار من نداشته باشید، این مقاومت به اتفاقات را کنار بگذارم، تسلیم باشم، صبر را می خواهم یاد بگیرم، می خواهم تمرین کنم، می خواهم این غزلیات را از مولانا بخوانم، یاد بگیرم، در زندگی ام به کار ببرم، می خواهم خودم را زیر نورافکن قرار دهم ببینم ناجوری ام کجاست، ناجوری ام را ببندازم.

می گوید که: بانگ نای تو خوش سمر است، در این بانگ صدای شیرینی وجود دارد، جهان را شیرین می کند، قصه مرا هم شیرین می کند، هر اتفاقی را شیرین می کند؛ و شام و سحر، چه تو را ببینم، چه حس وصل با تو کنم، چه توی ذهن باشم، همیشه صدای وفا می آید، بوی وفا را حس می کنم، بوی تو را حس می کنم، از جنس تو هستم، دارم به " نیستان " زندگی حرکت می کنم، پس تو به من وفا کردی، من هم به تو وفا کردم، فهمیدم از جنس تو هستم، فهمیدم تو هستم و این، در هر کاری دیده می شود، در هر فکری این را می بینم، شام و سحر، همیشه چه به ذهن می روم، چه با تو هستم، بوی وفا را می شنوم.

می بینید که مولانا، چه استادانه، قصه های ما را هم در این بیت ها آورده، مثل بو، بو ظریف ترین حس است. بانگ، شنوایی ست. شیرینی شکر، حس ذائقه ست، حس چشایی ست. شام و سحر از جنس چشم است، همه حس ها را به کار می گیرد، ما بفهمیم جریان چیست. حالا می گوید:

بار دگر آغاز کن آن پرده ها را ساز کن

بر جمله خوبان ناز کن ای آفتاب خوش لقا

لقا در اینجا صورت است، آفتاب خوش لقا، هم شما هستید، آفتابی که صورتش زیباست، کیست؟، شما، زندگی.

یک بار دیگر شروع کن، قبلا " به من می می دادی. حالا، شما هم به خودتان می گوید، هم به زندگی می گوید:

،، من قبل از اینکه وارد ذهن شوم، با تو یکی بودم، حالا رفتم ذهن، آنجا محروم شدم، یک بار دیگر تو این می دادن را شروع کن، بار دگر آغاز کن ،،

یعنی به خودم چه می گویم؟، باید از ذهن بیایم بیرون.

آن پرده ها را ساز کن. آن پرده ها را بزن که بلدی بزنی، تو بردار بصورت ساز، مرا بزن.

آن پرده ها، پرده های خلاقیت است، پرده های خرد است، پرده های شادی ست. پرده، یعنی پرده موسیقی، آنها را بزن که تو می شناسی.

حالا اگر این پرده ها را بزنی، ... نی آورده، می گوید نی را بزن.

این نی هم کوک نمی خواهد، باید توی آن خالی باشد، مثل تار نیست، کوک نمی خواهد، یعنی زدن شما ساده ست، به همین سادگی ست، بوسیله نایی، نی زدن زندگی، نی زدن خدا، کوک نمی خواهیم ما، فقط کافی ست که:



شما زنده شوید به این غزل. از فردا، زندگی شما را شروع کند به زدن، برای اینکه شما نی هستید. در بیت قبلی گفت که: من بوی وفا می شنوم، برای اینکه من نی ای بودم از " آنطرف " آدم، تو مرا قبلا" می زدی، حالا آدم، تو پر شد، حالا تویم خالی شد، حالا خواهش می کنم تو بیا نی مرا بزنی. بوی وفا می شنوم یعنی من به نظرم می آید که دارم کشیده می شوم به سوی آن نیستانی که از اول آمده بودم، ایندفعه " هشیارانه "، بویش را می شنوم یعنی هشیارم به بوی آن!، بله. شما هم هشیار به بوی آن هستید. یک بار دیگر آغاز کن، آن پرده ها را بزنی، ایندفعه به همه خوبان ناز کن. خوبان کدام ها هستند؟ قبلا" می گفتم اتومبیل ام، مقام ام، پول ام، سوادم، دین ام، بچه ام، همسرم، ... اینها خوبان بودند، برای اینکه از اینها زندگی می خواستم، الان می بینم که همه اینها محتاج این آهنگ من هستند، اینها به من که آفتابی با آن چهره زیبا هستم، احتیاج دارند.

جهان بیرون به شما احتیاج دارد؛ یا شما به جهان بیرون؟  
تا حالا ما له زده ایم برای مقام، برای پول، برای خانه.  
تا حالا می گفتیم بچه من مرا خوشبخت کند، اگر او دکتر شود، من می روم به مردم می گویم بچه من دکتر شده، همه می گویند: ,, ماشاءالله، چه پدر خوبی هستی ,,، الان فهمیدم این اصلا" تو هم بوده. بچه من دکتر شود، ربطی به من ندارد، من او را اسباب جدایی و موفقیت و خوشبختی خودم نمی دانم، خوشبختی من از درون ام می آید.  
پس، به همه خوبان ناز می کنم. هم ما به خودمان می گوئیم، هم به زندگی می گوئیم.

آیا جهان بیرون محتاج این انرژی هست؟، البته هست.  
آیا نبادات هستند؟، بله.  
جمادات هستند؟، بله.  
همین کارهای بیرون، به آهنگی که از این پرده ها پخش می شود، احتیاج دارند که برکت پیدا کنند و خوش خیم شوند، زیبا دیده شوند؟، بله.  
این بدن من احتیاج دارد؟، بله.  
زیبایی من احتیاج دارد؟، بله.  
سلامتی من احتیاج دارد؟، بله.  
سلامتی دیگران احتیاج دارد؟، بله.  
پس ما ناز می کنیم، یعنی می گوئیم شما به ما احتیاج دارید، ما دیگر با آن حرص و طمعی که داشتیم، تمام شد آن جان مرگ اندیش و دیو غم، ما آنها را شناخته ایم.

خاموش کن، پرده مدر، سغراق خاموشان بخور

ستار شو ستار شو خو گیر از حلم خدا.

حلم خدا، همین فضا داری ست که در ما هم هست. خو گیر از حلم خدا.

خدا همه ادیان را در خودش جا داده، همه جور آدم را در خودش جا داده، همه چیز را در خودش جا داده، همه انسانها را



در خودش جا داده، به یکی نمی گوید که:

« چرا اینطوری هستی »، البته ما می دانیم الآن که ضربان زندگی به این صورت است که ما به صورت شاپرک، از کرم من ذهنی، باید زائیده شویم و اگر تعداد زیادی آدم ها این حقیقت را بدانند، به هم کمک می کنند، چوب لای چرخ هم نمی گذارند!.

ما الآن، چه مشکلی داریم در جهان؟

مشکل ما این نیست که کسی پول اش زیادتر از آن یکی ست، این مملکت ثروتمند تر از آن مملکت باشد، نه. مشکل ما این است که ما انسانها که روی کره زمین زندگی می کنیم، در ذهن مان گم شده ایم، در جان مرگ اندیشنده و در دست دیو غم گم شده ایم، دیو غم ول نمی کند!، اینهمه مواد مخدر در جهان مصرف می شود، در یک روز ببینید چقدر مصرف می شود، اینهمه نوشابه های الکلی مصرف می شود، اینهمه داروی مسکن مصرف می شود، می دانید چرا؟

بخاطر خلاصی از دست دیو غم، موقتا"، ولو موقتا"! یک ساعت، دو ساعت، برای اینکه این شلاق دیو غم بر جان مرگ اندیش، قابل تحمل نیست؛ ولی حلم خدا، فضا گشایی خدا، در همه ما هست. می گوید: خو گیر از حلم خدا، پس این خاصیت حلم خدا، در همه ما هست. این یکی.

می گوید: خاموش کن، سکوت کن، پرده را مدر. پرده را مدر، اسرار زندگی را فاش نکن.

مولانا ببینید چه حرف های قشنگی زد!، می گوید که:

" تو توجه کن به اینکه مردم در جان مرگ اندیش زندگی می کنند، با مفاهیم سر و کار دارند، معمولا" این حکمت مولانا را می گیرند، تجسم می کنند که این چیست، دوباره می روند به جسم. شما این حرف هایی که امروز زده شد، نمی توانید ببرید ذهن و مفهوم درست کنید و با مفاهیم بچسبید و آنها را حفظ کنید، اینها انگشت اشاره به ماه است، ماه اصل شماست؛ یا خود زندگی ست، اینها را که می خوانیم باید شما را تبدیل کند نه اینکه اینها را تبدیل به مفهوم ذهنی کنید و به خودتان اضافه کنید و یک جای دیگر بروید بگویید، نه، آنطوری نیست."

اگر مولانا را ما می خوانیم، برای تبدیل خودمان، برای دیدن ناجوری های خودمان و رها کردن آنها و آزاد شدن مان استفاده می کنیم. می گوید: سغراق یعنی جام شراب، شما بیا " شراب خاموشی بخور."

اینطوری که مولانا صحبت می کند، شما چه یاد می گیرید؟

شما می گوئید: «، خاموش بودن برای من از همه چیز بهتر است، خاموشی ماست که به خدا شبیه است، مگر ما نمی خواهیم از جنس خدا شویم؟، از جنس فضای زیر این فکرها شویم؟، این فضا خاموش است. فضا حرف نمی زند،».

نمی گویم حرف نمی زند، بعضی موقع ها حرف می زند؛ ولی ذهن، می شود نوکر آن.

ولی اینطوری که ذهن، هشیاری جسمی دارد، هر لحظه باید چیزی بگوید، هر لحظه چیزی در ذهن ما بپرد، همین جان مرگ اندیش است.

پس ما خاموش می کنیم.

بله. این را هم مولانا می گوید که اگر مردم این مطالب را بگیرند و به مفهوم تبدیل کنند، می شود مثل مذهب، که مردم



گرفته اند و یک ساختار فکری از آن درست کرده اند! آن هم اولش، انگشت اشاره بوده به خدا!، تمام کاری که دین می خواهد انجام دهد، این است که می خواهد ما را از ذهن بیآورد بیرون، ببرد به فضای وحدت.

اگر دینی، مذهبی فضای وحدت یادش برود، یعنی صورت مسئله یادش برود، گیج و گم می شود و همان ساختمان فکری می شود.

دین که ساختمان فکری نیست، ساختمان فکری جامد است، مردم سوء استفاده کرده، اینها را گرفته و جامد کرده و به آنها چسبیده اند، درست در نمی آید و به ما کمک نمی کند.

خاموش کن پرده مدر. شراب خاموشی بخور. ستار شو، ستار شو. ستار یعنی پوشاننده. همینطور که خدا می پوشاند. یعنی به خودش می گوید، به ما هم می گوید:

عیب مردم نبود که من اینها را بیان کردم، ما نمی خواستیم به مردم بگوییم که شما من ذهنی دارید، دیو غم دارید، ما نخواستیم حلم خدا را قبول نکنیم، پرده دردم به خاطر این نبود که نمی توانستیم جان های مرگ اندیش را تحمل کنیم، نه، مولانا می گوید که:

من از حلم خدا یاد گرفته ام، شما هم یاد بگیرید، حلم خدا فضا داری ست، پس ما فضا را می گشاییم. اتفاقاً ما وقتی فضا گشا هستیم، حلم خدا هستیم، روی این جان های مرگ اندیش می توانیم اثر بگذاریم و می پوشانیم، هیچ نمی گوئیم.

آیا ما می رویم خانه مان می گوئیم من الان یک چیزی یاد گرفتم به خانم مان یا به شوهر مان ... :

„ شما جان مرگ اندیش دارید، دیو غم در تو زندگی می کند „!؟.

نه، حلم خدا، اگر فضای درون باز شده، شما فضا را باز می کنید، آن در آن فضا، آنطوری که باید، آنطوری که زندگی می خواهد، تغییر می کند، یعنی بیشترین نفوذ و تأثیر ما در دیگران، با فضا گشایی، با حلم خدا بوجود می آید، نه با ایراد

گرفتن و مقایسه و عیب گرفتن و ...

„ خوشم می آید از این ...، از این ... بدم می آید ..

\*

